



# ۸ سلول بنیادی از سلول‌های بهاری

بخش‌هایی از کتاب

مردم بودند، در بازار مشغول دستفروشی بودیم، تابستان بود دیگر. موقع ناهار هم یکی از ما می‌ماند و دیگری می‌رفت ناهارش را می‌خورد و می‌آمد، بعد آن یکی می‌رفت. خانواده هم چیزی نمی‌گفتند، حتی حمایتان هم می‌کردند. قوانین خاصی هم برای فروش داشتیم. مثلاً مخالف فروش سیگار بودم، با اینکه سیگار خیلی سود داشت.

۳

در دوره دبیرستان هم بعد از امتحانات خرداد و تعطیلی مدرسه‌ها، هر روز می‌رفتیم دستفروشی. هر هفته جمعه، حدود ساعت پنج صبح بلند می‌شدم می‌رفتم اصفهان ۱۰۰ تا ۲۰۰ تا آلاسکا می‌خریدم، در کلمن سفید فیبری بزرگی می‌ریختم و می‌آوردم فولادشهر. در حالی که کلمن را می‌گذاشتم روی شانه‌هایم، راه می‌رفتم و بلندبلند می‌گفتم: «آلاسکا، آلاسکا». برادرم حسن هم پفک می‌گذاشت روی دوشش و «پفک، پفک» می‌گفت و می‌فروخت.

یک بار که داشتیم «آلاسکا، آلاسکا» می‌گفتم، آقایی حدوداً چهل‌ساله که چهار، پنج تا بچه داشت، مرا صدا زد و

من حسین بهاروند هستم، متولد ششم اسفند سال ۱۳۵۰. آقا همیشه درباره تولدم می‌گوید: «حُسن! تو ساعت دهونیم عاشورا اومای و دی.» یعنی «حسین! تو ساعت دهونیم عاشورا به دنیا اومدی.» چون روز عاشورا بود اسمم را گذاشتند حسین. از همان سال آقام و مادرم نذر کرده بودند تا زمانی که زنده‌اند روز عاشورا گوسفند قربانی کنند. هنوز هم که هنوز است هر سال تاسوعا یا عاشورا گوسفندی قربانی می‌کنند و گوشتش را بین مردم تقسیم می‌کنند.

۲

یادم می‌آید تابستانی که سوم ابتدایی را تمام کرده بودم، یک روز تصمیم گرفتم اسباب‌بازی‌هایم را بفروشم، همه را جمع کردم آوردم پایین ساختمان. پارچه‌ای انداختم و اسباب‌بازی‌ها را روپیش چیدم و همه را فروختم. آقام و مادرم هم چیزی نگفتند. این سبب شد که بعد از آن تمام تابستان‌ها را دستفروشی کنم. با اینکه بچه چهارم پنجم ابتدایی بودم، اما با مینی‌بوس می‌رفتم از شهرهای نزدیک مثل زرین‌شهر، فلاورجان یا حتی اصفهان، در حد مثلاً ۱۰ تا ۱۰۰ تا تومانی خوراکی‌هایی مثل بیسکویت، پفک، آدامس، قارا، آلوچه و شبیه اینها را با قیمت ارزان‌تر می‌خریدم و می‌آوردم. خرید با من بود ولی با برادرم حسن، دوتایی می‌فروختیم. صبح تا شب، تا هر موقع که